



گزارش «جوان» از حضور در منزل سرهنگ شهید حاج حمید امیریان از فرماندهان پدافند هوایی ارتش در کرمانشاه که در حملات اخیر رژیم صهیونیستی به شهادت رسید

مقابل شقی ترین دشمنان ایستاد

■ صغری خیل فرهنگ

به کرمانشاه می‌روم؛ شهری که خاطرات زیادی از جهاد و مقاومت را در خود جای داده است. هنوز هم دیدن آن کوه‌های سر به فلک کشیده‌اش حس غرور را در دل ها زنده می‌کند. قرا مان دیدار با خانواده شهید حاج حمید امیریان است. حاج حمید از فرماندهان پدافند هوایی ار تش بود که در روزهای جنگ ۱۲ روزه رژیم صهیونیستی به شهادت رسید. همسر شهید می‌گوید: «می‌دانم گفتن چنین حرفی برای یک زن سخت است. اینکه بخواهد شهادت شوهرش را از خدا طلب کند اما من چون همسر م را خوب می‌شناختم و می‌دانستم بزرگ ترین آرزوی او شهادت است، گفتم وقتی کسی را دوست داری، باید بهترین چیزها را برایش بخواهی و بهترین خواسته برای او شهادت بود.» میان جمع خانواده سرهنگ شهید حاج حمید امیریان که می‌نشینم و به حرف‌های شان گوش می‌دهم به این بند یا لیتنی کنت معکم زیارت عاشورا می‌روم که با شهادت در دانه‌شان در زندگی‌شان جاری شد و به منصفه ظهور رسید. همکلامی ما را با همسر و دختران عزیز شهید حاج حمید امیریان پیش‌رو داریم.

■ همسر شهید

■ از هیچ لحظه زندگی‌ام پشیمان نیستم

من و حاج حمید به صورت کاملاً سستی با هم آشنا شدم. مادرشوهر و خواهرشوهرم برای دیدن من آمدند و مرا حل خواستگاری و ازدواج انجام شد اما چیزی که باعث شد قلبم بر همراهی با ایشان مطمئن شود، صحبت‌هایی بود که در جلسات اول با هم داشتیم. بیشتر حرف‌های ما در زمینه مسائل عقیدتی بود و خوشبختانه دیدیم‌ا در نظر فکری و اعتقادی بسیار به هم نزدیک هستیم. از همان ابتدای عقد، میان ما یک رابطه صمیمی و عاطفی شکل گرفت؛ رابطه‌ای که در تمام ۱۸ سال زندگی مشترک‌مان ادامه داشت. در این سال‌ها حتی یک بار هم بین ما بی‌احترامی پیش نیامد. زندگی ما هر لحظه‌اش سرشار از عشق، محبت، احترام و آرامش بود. آنقدر به هم وابسته بودیم که تحمل دوری از هم را نداشتیم. بعد از ۱۸ سال زندگی مشترک، مثل دو نامزد بودیم و با همان عشق و علاقه رفتار می‌کردیم.

حتی در ساده‌ترین لحظات، مثلاً وقتی به قاشق آخر غذا می‌رسیدیم، همیشه با هم تعارف می‌کردیم؛ چون از اول زندگی در غربت بودیم، تلاش کردیم جای خالی خانواده را برای او پر کنیم و در این کار موفق هم بودیم. اگر الان بخوایم به گذشته برگردم و بگویم چه چیزی را تغییر می‌دادم یا به قول شهید، چه کاری را انجام نمی‌دادم، هیچ چیزی پیدا نمی‌کنم. از هیچ لحظه زندگی‌ام پشیمان نیستم؛ چون همیشه کنار هم و همفکر بودیم. ثمره این عشق هم سه فرزند است. الحمدلله زندگی ما بر پایه محبت بنا شده بود. همین محبت و احترام را هم ما فرزندانمان یاد دادیم و این موضوع همیشه در خانه ما جریان داشت.

■ رفیق بودیم، خیلی رفیق...

اگر بخواهم زندگی شهید امیریان را برایتان روایت کنم می‌توانم آن را به سه بخش تقسیم کنم: اول، در زمینه کاری، دوم، در زمینه معنوی و اعتقادی و سوم، در ارتباط با خانواده و اطرافیان. در زمینه کاری، او بسیار مفید و منضبط بود. از همان ابتدای زندگی مشترک، همیشه تمام وجودش را برای کارش می‌گذاشت و هیچ وقت کوتاهی نمی‌کرد. واقعاً می‌توان گفت صدرصد توان و تلاشش را برای کارش صرف می‌کرد. ما فقط زن و شوهر نبودیم، واقعاً رفیق هم بودیم. خیلی رفیق... شهید امیریان همیشه با زیرمجموعه‌های خود بسیار خوب و محترمانه رفتار می‌کرد. در کار، به حق الناس و بیت‌المال اهمیت ویژه‌ای می‌داد. حتی برای استفاده از ساده‌ترین وسایل هم دقت داشت. مثلاً خودکاری که مخصوص کار اداره بود یا خودکار شخصی‌اش فرق می‌کرد و آنها را جدا نگه می‌داشت. اگر کار اداری داشت و با ماشین اداره می‌رفت، وقتی برمی‌گشت، حتماً ماشین اداره را بسر جای خود پارک و از ماشین شخصی‌اش استفاده می‌کرد. در این مسائل بسیار دقیق و منضبط بود. با نیروهایش هم دلسوزانه رفتار می‌کرد و اصلاً اهل سوءاستفاده، پارتی بازی یا استفاده شخصی از موقعیت و جایگاهش نبود. هیچ‌گاه جایی نمی‌رفت که بخواید برای خودش سفارش یا امتیازی بگیرد. وقتی ما تازه به جنوب منتقل شدیم به همسرم گفتند اگر

بهترین خواسته برای او شهادت بود. وقتی مراسم تمام شد و خواستم بیرون بیایم با عجله خودم را به همسر شهید کاظمی رساندم. به او گفتم: «اسم همسرم حمید است. او خواسته از شهید‌تان بخواید که شهادت نصیبش شود.»

او با بهت و سکوت به من نگاه کرد... آن نگاه را آن زمان به درستی نمی‌فهمیدم اما حالا می‌دانم معنای آن بهت، سنگینی جدایی از همسر بود. یادآوری اینکه نبودن او و درد غربت زندگی بدون او چقدر سخت است. الحمدلله هر چند دوری از همسرم سخت است، اما راضی‌ام که او به آرزویش یعنی شهادت رسید.

■ پای کار امور فرهنگی و مهدویت بود

من در زمینه‌های فرهنگی به ویژه فعالیت‌های مربوط به مهدویت، مشغول بودم و او همیشه کنارم حضور داشت. با وجود آنکه کارش بسیار زیاد بود و مداحی و طب اسلامی و سنتی را هم انجام می‌داد، باز هم برای کارهای فرهنگی همراه من بود.

همیشه می‌گفت: «شما مراسم را برگزار کنید، درباره هزینه‌اش هیچ فکری نکنید.» از خرید وسایل و لوازم گرفته تا هماهنگی‌های مختلف، همه را خودش انجام می‌داد. حتی اگر تازه از اداره می‌گشت و خسته بود، باز هم پای کار می‌ماند و کمک می‌کرد.

برای نوجوان‌ها هر برنامه فرهنگی که داشتیم، صفر تا صد خریدها و آماده‌سازی را انجام می‌داد. هیچ‌وقت نگذاشت احساس تنهایی کنم. برعکس همیشه خوشحال بود که در این زمینه‌ها به ویژه در موضوع مهدویت و امام زمان (عج) فعالیت داشته باشیم.

با وجود اینکه کارش بسیار زیاد بود، هرگز نمی‌گفت خودت برو یا با دوستانات انجام بده. همیشه دوست داشت خودش هم شرکت کند و همراه باشد. در زندگی‌مان این ویژگی خیلی پررنگ بود. الحمدلله حقوقی که می‌گرفتم بیشتر در همین کارهای فرهنگی و خیر صرف می‌شد. همسرم به این مسائل بسیار پایبند بود.

■ دلبسته خانواده بود

در زمینه رفتار خانوادگی هم نمونه بود. احترام بسیار زیادی برای پدر و مادرش قائل و خانواده دوستی بکی از ویژگی‌های بارزش بود. خواهر و برادرهایش را بسیار دوست داشت و همیشه سعی می‌کرد در جمع خانواده، بهترین رفتار را داشته باشد.

به مادرش علاقه خاصی داشت. اگر یک روز می‌گذشت و صدای مادرش را نمی‌شنید، دلنتگ می‌شد. حتی وقتی مادرش به او زنگ می‌زد، می‌گفت: «شما قطع کنید، وظیفه من است که به شما زنگ بزنم.» این احترام و محبت نه تنها در خانواده پدری و اطرافیان مشهود بود، بلکه در زندگی مشترک ما هم همیشه جاری بود. دختران ایشان با اطمینان می‌گویند که پدرشان بهترین پدر دنیا بود.

با اینکه کارش بسیار زیاد و همیشه خسته بود و خستگی را در چهره‌اش می‌شد دید، اما وقتی شنب به خانه برمی‌گشت به من و بچه‌ها می‌گفت بچه‌ها، آماده شوید برویم بیرون قدم بزنیم.

در این قدم‌زنی‌ها همیشه دست دختران‌مان را می‌گرفت و با آنها حرف می‌زد. این صحبت‌ها تنها محدود به مسائل روزمره نبود، بلکه پر از شوخی‌های پدر و دختری و آموزش‌های خوب و آموزنده بود. با اینکه زماش خیلی کم بود، اما این لحظات را خیلی غنیمت می‌شمرد و به بچه‌ها محبت و توجه زیادی می‌کرد.

وقتی به خانه می‌آمد، کل خستگی کار را پشت در می‌گذاشت. طوری که اصلاً هیچ فشار کاری و خستگی نداشت و با انرژی کامل وارد خانه می‌شد. این یکی از ویژگی‌های بارز او بود که همیشه با عشق و انرژی خانواده اداره می‌کرد.

گاهی اوقات می‌گفتم بابا، لطفاً نیم ساعت بخواب، خسته‌ای، ولی او همیشه از خودش می‌گذشت و هیچ‌وقت در خانواده کم کاری نمی‌کرد. با وجود اینکه کارهای زیادی داشت، شق و علاقه بسیاری بین من و همسرم بود. من خیلی به ایشان وابسته شده بودم.

حمید بسیار مهربان بود و هیچ وقت با بچه‌ها، من یا اطرافیان تند و بی‌حوصله رفتار نمی‌کرد. حتی اگر فشار کاری زیادی رویش بود، آن را به زندگی خانوادگی و رفتارش منتقل نمی‌کرد.

وقتی کار همسرم طول می‌کشید یا مأموریت می‌رفت، هیچ‌گاه گله‌ای نداشتم چون می‌دانستم باید با خیال راحت کارش را انجام دهد. یاد است زمان جنگ، در یکی از ۱۲ روز سخت، خترم با پدرش تماس گرفت و کمی گریه کرد و حرف زد. من ناراحت شدم و به او گفتم: «حق نداری ذهن پدرت را مشغول کنی، پدر باید همه حواسش به کارش باشد.»

■ شهید سیاد شیرازی و جرعه‌ای آب

از دست دادن ایشان برای من و بچه‌های‌مان خیلی سخت و سنگین است. او عاشق شهادت بود. یک بار در ایام فاطمی‌ه خواب دیده بود شهید سیاد شیرازی به دیدارش آمده است. لباس نظامی خاک‌لودی بر تن داشت. می‌گفت: «ایشان یک جرعه آب نوشید و باقی آب را به من داد. هیچ‌وقت چنین آبی به این خوشمزگی نخورده بودم.» این خواب برای همسرم خیلی ارزشمند بود. حتی بعد از چند روز تعبیر خواب را پرسید و به آن گفتند این خواب نشانه شهادت است. او همیشه می‌گفت: «این خواب‌ها نشانه نزدیک بودن شهادت است و من منتظر آن روز هستم.»

من با اینکه خیلی به او وابسته بودم، اما اگر امروز همسر دوباره زنده شود و جنگی رخ دهد، مطمئنم که با توجه به اخلاق و ایمانش باز هم به جبهه می‌رود. آن موقع من با افتخار از زیر قرا ن ردش می‌کنم و به رهبر عزیزمان می‌گویم: «سر خم می‌سلامت، اگر شکست...» خدا را شکر می‌کنم که خون شهیدان عزیز از جمله همسرم بتواند زمینه‌ساز ظهور امام زمان (عج) باشد. امیدوارم پرچم این انقلاب با دست بر توان رهبرمان به دست امام زمان برسد. من و دخترانم به همسر و پدرفرزندانم افتخار می‌کنیم و می‌بالیم که او برای ظهور ایستاده و مقابل شقی ترین افراد مقاومت کرده است.



تصویری از شهید امیریان در بین الحرس

■ سمانه ۱۴ ساله، دختر شهید

■ فرمانده به معنای واقعی کلمه

من دختر بزرگ شهید حمید امیریان هستم. پدرم صفات اخلاقی بسیار زیادی داشت. در واقع مجموعه‌ای از خوبی‌ها بود اما برجسته‌ترین ویژگی او ازخودگذشتگی بود. راستش صحبت کردن درباره پدرم برام سخت است. او واقعاً ایثارگر بود. همیشه اول به فکر نیروهایش بود و بعد خودش. اگر غذای خوبی نداشتند یا جای مناسبی برای اسکان نبود، خودش جلو می‌رفت تا ناراحتی آنها را برطرف کند. به معنای واقعی کلمه «فرمانده» بود.

او فرمانده‌ای بود که همه چیزش را برای نیروهایش می‌گذاشت. حتی در شهادتش هم همینطور شد. وقتی تعریف کردند برای نجات نیروهایش از منطقه امن خودش خارج شده است و آنها را نجات داده اما خودش شهید شده، من، مادرم و خواهرم اصلاً تعجب نکردیم. چون این همان چیزی بود که از پدرم انتظار داشتیم. این روحیه از خودگذشتگی فقط در محیط کار نبود در خانه هم همینطور بود. با مادرم که از سادات هستند، همیشه با نهایت احترام رفتار می‌کرد. با من و خواهرم هم آنقدر مهربان بود که همیشه می‌گفت: «خدا را شکر سه دختر دارم، شما مایه خوشبختی من هستید.»

با اینکه کارش خیلی سنگین بود صبح‌ها ساعت شش می‌رفت و عصرها حدود پنج یا شش برمی‌گشت اما با وجود خستگی می‌گفت: «بچه‌ها خسته‌اید؟ امشب می‌برمتان بیرون.» خود او خیلی بیشتر از ما خسته بود، ولی باز هم ما را بیرون می‌برد.

به همین دلیل ما هیچ وقت خستگی پدر را ندیدیم. هیچ وقت از دهانش غر یا شکایتی نشنیدیم. حتی مادرم همیشه می‌گفت من به عنوان همسر و شما به عنوان دختران هیچ وقت نشانه‌ای از خستگی در او ندیدید. پدر همیشه آرزو داشت ما انسان‌های موفقی در جامعه شویم و می‌گفت برای رسیدن به موفقیت‌تان هر کاری بتوانم انجام می‌دهم.

وقتی برایمان چیزی می‌خرد، با شوق می‌گفت خیلی احساس خوبی دارم. در عین تمام خستگی‌های کاری، همیشه برای من و خواهرانم وقت می‌گذاشت. با اینکه داغ پدر خیلی سنگین و سخت است، اما برای من باعث افتخار است. که پدرم شهید شده است. او چه در زمان حیاتش و چه حالا که شهید شده، همیشه مایه افتخار من بوده است.

حس خیلی خوبی داشتم وقتی با لباس نظامی جلوی در مدرسه دنبالم می‌آمد. حالا هم که به شهادت رسیده، تصویرهای شهادتش برام بارز تر شده است.

آخرین دیدارمان بعد از عید غدیر بود. ما را به کرمانشاه رساند. من مثل همیشه خداحافظی کرد. به او گفتم پدر، اینجا بمان! اما گفت نه، باید بروم اصفهان. هم باید مراقب نیروهای‌باشم و هم برای ماه محرم آماده مداحی شوم. اصلاً قشش را نمی‌گفتم آن لحظه آخرین دیدارمان باشد.

پدرم هیچ چیز قولش نمی‌زد. اگر وعده‌ای می‌داد، حتماً به آن عمل می‌کرد. یاد است بعد از شروع جنگ

ایران و اسرائیل، چند روز گذشت تا برای اولین بار با ما تماس گرفت. ما خیلی نگرانش بودیم. من هر شب خواب‌های بد و کابوسی می‌دیدم که جای پدر خطرناک است. خیلی وقت‌ها نمی‌توانستم بیش از یک دقیقه با مادرم صحبت کنم، گوشی را از او می‌گرفتم و فقط گریه می‌کردم. وقتی بالاخره با پدرم تماس می‌گرفتم و دایش را می‌شنیدم، خوشحال می‌شدم که حالش خوب است و جای امنی دارد. اما پدر از گریه‌های من و اصلاً خوشش نمی‌آمد. همیشه می‌گفت جانم، گریه نکن، جایم خوب است. مدام به او زنگ می‌زد و می‌گفت: بابا، کی به کرمانشاه می‌آیی؟ دلمان برایت تنگ شده.

یک بار به او خیلی محکم گفتم: «هر وقت نتوانستم پیامم، یکشنبه یکم تیر می‌آیم.»

■ و واقعا هم به قولش عمل کرد...

یکشنبه، ساعت ۱۰/۱۵ شب، دو حرسینه شهدای کرمانشاه برای اولین بار بعد از شهادتش پدرم را دیدیم. اما این بار او آرام خوابیده بود، صورتی سفید و بی حرکت داشت... هر چه صدایش می‌زد، دیگر جوابی نمی‌داد. آن روز چهارش برایم خیلی آرام به نظر می‌رسید. صحنه‌ای بود که هرگز از یادم نمی‌ود. پدر هیچ وقت با من و خواهرم درباره شهادت حرفی نمی‌زد. چون می‌دانست من خیلی حساسم. حتی وقتی در روضه‌ها، مداحی که خیلی دوست داشتم، می‌خواند: «دوست دارم یک روز در روضه بمیرم»، من ناراحت می‌شدم و به او می‌گفتم بابا، اگر یک بار دیگر این را بخوانی، با تو قهر می‌کنم. او هم دلسوزانه هیچ وقت جلوی من آن شعر را تکرار نمی‌کرد. با این حال یک چیز برام آرامش بخش است، اگر شهادت پدرم در راهی باشد که به ظهور امام زمان (عج) کمک کند، من خوشحالم. حتی اگر پدرم صدها بار دیگر زنده شود و باز هم در این مسیر شهید شود، باز هم راضی‌ام چون بفین دارم هدفش ارزشمند بود و به ظهور نزدیک‌مان می‌کند و آن‌شاءالله با شهادی دیگر در جوار امام زمان (عج) رجعت می‌کند.

■ خانه ۱۱ ساله، دختر شهید

■ همجو با امام حسین (ع)

بابا هر روز از ساعت ۶ صبح تا آنان مغرب می‌رفت سر کار، ولی وقتی برمی‌گشت هیچ وقت خستگی‌اش را به ما نشان نمی‌داد، بلکه با روی خوش و چهره‌ای خوب پیش ما می‌آمد. دو هیئت داشتم که بابا در آن مداحی می‌کرد. خبر شهادت پدرم را مادر به ما داد و گفت بابا شهید شده است. من برای پدر که به آرزویش رسید، خوشحال شدم. داغ نبود پدر برای من سنگین است اما به اندازه داغ شهادت امام حسین (ع) سنگین نیست! پدر من امام حسین (ع) را خیلی دوست داشت. افتخار می‌کنم باا همسرم زندگی زیبایی داشت، مصداق حدیث پیامبر بود که فرمودند: «کما تعیشون تموتون» یعنی همان طور که زندگی کنید می‌میرد. ایشان هم زندگی

■ امید که میان حرف و علم تفاوتی نباشد

هر چند از دست دادن عشق و مونس زندگی‌ام بسیار دشوار است و احساس می‌کنم مثل خاکستر زیر ذغال می‌سوزم و همه وجودم را از دست داده‌ام، اما مطمئنم همه اینها به یک لحظه نزدیک تر شدن به ظهور امام

زمان (عج) و رضایت نایب امام می‌ارزد. این فکر و امید، باعث آرامشم است... حرف‌هایی که در کلاس‌هایم درباره مهدویت، ظهور و انتظار می‌زد، امروز باید به طور عملی آنها را تجربه می‌کردم تا ببینم میان حرف و

عمل تفاوتی نباشد ان‌شاءالله. همسرم زندگی زیبایی داشت، مصداق حدیث پیامبر بود که فرمودند: «کما تعیشون تموتون» یعنی همان

طور که زندگی کنید می‌میرد. ایشان هم زندگی

تصویری از شهید امیریان در حال مداحی

“